دیوان ندایی

مونده هاتفی کفته اند در حق شیریه

ز عکس ساعد شیریه کاری

ز جوی شیر پیدا شیر ماهی

چشم شب پیمای

چشم بیخواب معشق

ز چشم بد خرابات جهان را حق نکه دارد

که دارد هر بط می شیر مرغ و جان ادم را

بنهما که کند قطع دوستی عیدش

چو اده ایست دو سه رسم دید و دیدش

افتاب

اهوی اتشین دم چون از دره راید

کافور خشک کردد یا مشکتر برایر

روز

از سبو و شیر امید نه از کاسه چینی

خاکپا ادل بکرم به دشه فغفوری

نیست در هفته ادب نوع تعطیل

صبح شنبه شب ازینه در و دیشانست

1044

١٠٤٤

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بحمدت منقصر نطق مسیح آثارها   گفت لا احصی ثنا با این همه انوارها

غرق دریای کرم گشتند در بالا و پست   چون سمک در بحر عمان کوچه و بازارها

موج زد بحر کرم زان قطره با تر سار رسید   رست از ناقوس کبری کنده شد زنارها

بر صفای سینهٔ عارف تجلی کردهٔ   شعله زد برق تجلی کشف شد اسرارها

ظاهر و باطن غریق بحر رحمت ساختی   کی توانم شکر نعمای تو گویم بارها

از جناب عزتت امید دارم بی عدد   عذر تقصیر گنه کاران بود اقرارها

ای ندایی کی توانی کرد حمد و شکر او

چیدهٔ لعل و گهر در رشتهٔ گفتارها

ای که مخصوص تو شد آینه داری ذات را   از نمودن پاک بود صفحهٔ مرآت را

در میان ذات و اسما برزخ کبری تویی   حکم شریعت گشت باعث این همه آیات را

آفتاب عالم آرایت درین گلشن بتافت   غنچه ها بشکفت انور ساخت این مشکات را

عفو تقصیر گنه کاران امت خواستی   از شفاعات تو حاصل جرم اسقاط را

وقت خود را مگذران مسکین بیا هوشدار

در کمال پیروی حضرت بکن اوقات را

چو دعوای محبت میکنی صدیق اکبر را   یقین دانی تقرب کرده باشی ماه انور را

صفای سینهٔ عدل عمر مشهور معروفست   کمال عدل او بشکست نوشروان قیصر را

مزین بود در حلم و حیا عثمان ذی النورین   ضیای نور او پهلو زدی برآب کوثر را

همه گردن کشان از تیغ حیدر منهزم گشتی   اگر میدید در عین غزا آن شیر صفدر را

جگر بندی نبی بر آل و اصحابی که او دارد   نثار رحمت حق باد با آن پاک گوهر را

ندایی دوستان چهار یار با صفا باشی

بباید جان و دل باخت آن شاهان محشر را

دوش در میخانه دیدم رند کار افتاده را   جام در گردش صراحی در میان دل داده را

در میانه شمع مجلس گشته چون فانوس مهر   گوی خوبی راز شیخان برده هم سجاده را

گاه گاهی آه آتش ناک می بینیم چو برق   لاله میکارد ز خون اشک صحن ساده را

همچو صیادیست پر تدبیر عالم دام او   میکشد در قید خود چندین هزار آزاده را

ای ندایی چون شنیدی پند پیران یاد دار

بنده شو با پیر خود در یاب جام و باده را

ای که در سودای عشقت آشنا کردان مرا   در طریق عشقبازی بی نوا کردان مرا

من نخواهم رفت از کوی تو ای سیمین بدن   از دم شمشیر سر از تن جدا گردان مرا

روز اول دوستی کردی ربودی نقد دل   در کمند عشق دائم مبتلا گردان مرا

در بیابان محبت پاکبازی چون حسین   سر بچوگان ده فدای کربلا گردان مرا

مدعی گردی ندائی پای بوس آن نگار

در طریق عشق خود بی مدعی گردان مرا

ای دل اسیر عشقی آماده شو بلا را   با درد دوست خو کن تا میدهد دوا را

از چین زلف دامیست چون مرغ دل بگیرد   صیاد پیر فکر نگذاشت تا هوا را

از خرمن جمالش جان خواست طعمه یابد   چون دانه خال دیده سر کرد این نوا را

بلبل اسیر گل شد اسرار حسنت بر کوی   تا ارجعی ندا شد بشنید این صدا را

در عشق بی قراری پروانه وار باید   جز سوختن نداند نه شیب و نه علا را

در قرب حسبت بدتر اظهار فضل کردن   هان ای پسر شنیدی ابلیس پر دغا را

یاری ز حق طلب کن در کارها ندائی

فریاد رس ندیدم جز دوست بی نوا را

جان بی جمال او چکنم محض کاه را   ابر سیاه حاله زند گرد ماه را

از خال و خط او همه خوبان بحیرتند   ای نور کرده شمع رخت مهر و ماه را

از کحل کوی تو همه اعمی بصیر شد   بشناخت در یقین که طلسمات راه را

از زلف عنبرین تو هر کس که بوی برد   بشکست بازار رونق مشک سیاه را

بهر کو

بر هر که تافت پرتو انوار غیرتت   چون لاله سرخ روی شفق داده ماه را

نزد محب هزار هنر یک اشارتست   محبوب خویش کرد بجز درد آه را

گر شیر عشق پنجه زند کوه پی شود   در یک خروش برد ز شاهان کلاه را

مخزون ندائی سلطنت فقر دولتیست

ملک و حشم قناعت و صبرست شاه را

دلکش منزل بنا کرد این قلندرخانه را   میتوان کردن تماشا قبه و کاشانه را

منزل باقی بنا میکرد با گوشم بگفت   در دعای خیر یاد آرید این مستانه را

در دعا یاد آر یاران ترا یادت کنند   نقش غیری را ز دل بردار بشکن شانه را

از صفای نور می جام از میانه محو شد   در میان سنگها دیدم جدا دردانه را

شورها انداخت مجنون در بیابان حجاز   تا که عبرت گیر دیدی عاشق فرزانه را

سالها خون جگر خوردی ندیدی کام خود   آتش عشق ازل چون میکند حنانه را

عاشقی آموز با شرط ادب در نزد یار   نیست غیر از سوختن پروای آن پروانه را

ای ندائی چون سیاحت کردهٔ اقلیمها

سیر کن در صفحهٔ اشیا رخ جانانه را

در حیرتم که طالع بد گشت یار ما   از بخت واژگونه خزان شد بهار ما

خون جگر غذای حکیمانه منست   در صحن باغ آب چمن اشکبار ما

هر جا روم حسود رقیبان میسر است   شیر و غزال می چرد از مرغزار ما

از پیچ تاب زلف دل‌آویز جان که برد — جان و دل معینه کمتر نثار ما
خوار و خجل بمنزل خود شاد میرویم — چون اشترم ارادت باری مهار ما

مخزون ندایی سلطنت فقر خوش بدار
در تاج ترک بسته دُری شاهوار ما

بیار می بحریفان مست و شیدا را — محب دل شده روی ماه سیما را
لب عقیق تو جان بخش همچو آب حیات — صفای لعل خجل کرده شد مسیحا را
بزلف و خال تو چندین هزار در قیدند — بدام و دانه گرفتی مثال عنقا را
اگر شراب خوری قطرهٔ بخاک افشان — بیاد دار محبان باده پیمارا
بترک عشرت امروز چون کنم مردی — ضمان نمیشود از من حیات پردا را (فردا را که)
کناره شو ز جهان تا رسی بمعدن عشق — ز کنج غار طلب آبهای خضرا را

ندایی دامن او را مده ز دست طلب
اگرچه مهر و فا نیست روی زیبا را

ای نوربخش نور تو انوار نور ها — نور دل محقق عارف سرورها
جام جهان نما که بگویند زرهٔ — از پر تو جمال تو دار و ظهورها
کون و مکان پدید شد از نور کاف نون — از لطف اوست در دل هر یک غرورها
انوار لطف در همه ذرات سایرست — نور جلال جلوه دهد در شرورها
در بحر نعمت تو ندایی غریق گشت — در ظاهر و بطون همه حالش سرورها

کی توانم

4

کی توانم کرد طاقت لحظه بی جام شراب — وقت پیری بر سر آمد رفت ایام شباب
واعظا قسمت چنین بوده ز دیوان ازل — تن به سیاهی دل و جان دائما در اضطراب
چهرهٔ گلرنگ میکون در تمنای وصال — قطره قطره در ترشح گشت مانند گلاب
جام می در دور خوبان دائما در گردش است — این تن پر سوده چون عود است منقل کباب

سالها گشتی ندایی بار دیگر سعی کن
تا که روی ماه خود بینی مثال افتاب

ان کسی را که گشت کشف نقاب — جز ز خود در میانه نیست حجاب
در هر آینه روی او بینند — گشت ابروی دلبران محراب
گاه بیخود گسهی بخود آیند — بستهٔ زلف یار چون قلاب
هر کجا روی یار می بینند — لیک در پیچ زلف اندر تاب
همه عالم خیال می دانم — در بیابان عشق مثل سراب

ای ندایی گذشت عمر عزیز
منتظر باش رفت پا در آب

تشنهٔ جام وصالت را بیاب — قطرهٔ در بحر حسنت آفتاب
در صفای نور حسن بی مثال — از خجالت محو گردد ماهتاب
خط و خالت مرغ دل را صید کرد — تا ابد در قید دارد اضطراب
پیچ زلفت پرده داری میکند — میدهد انوار از تحت سحاب

جز غم دارم لطف دائم یار ماست | جام خواهد داد روزی بی حساب

ای ندایی مست شو از دردی

کام یابد محتسب در احتساب

که آستانهٔ شاهی قرارگاه منست | سپهر مشعله داران بارگاه منست

گدای کوی تو بودن ز سلطنت بهتر | لباس فقر مهمات کارگاه منست

بخاک بوس تو سر مانده ام بعجز و نیاز | غبار مقدم دلدار تکیه گاه منست

کسی چرا زند بانگ سلطنت امروز | کنار سبزه لب جوی بزمگاه منست

نشسته کنج خرابات ذکر خیر حبیب | گهی بخنده گهی گریه رسم راه منست

ندایا بیا صبر ساز تا برسد ماه

زعکس جام میستر شو کلاه منست

در میان گرد میدان شهسواری آن کیست | گوی خون آلوده دیدم لاله زاری آن کیست

نرگس خونریز او کشته است با تیر مژه | صیدهای نیم بسمل کارزاری آن کیست

از غبار جسم من بگذشت بادی مشک بیز | زندگی آمد بمن دانم که یاری آن کیست

محنت و اندوه در کار است در میدان عشق | هر دو را با هم ربودن کارباری آن کیست

در بیابان طلب جسم ندایی خاک شد

گردبادی در هوا گردی غباری آن کیست

نقش کونین را مدار از وست | صفحهٔ خاک را قرار از وست

اقتباس

اقتباس سپهر مینا رنگ | پرتوی از جمال یار دوست

گردش طرهٔ بلا انگیز | زیر هر تار چند مار دوست

قد دلجوی او مثال نداشت | سرو گلزار را فکار از وست

جان و دل را بنوک تیر مژه | تا نشانی غبار تار دوست

ای ندا آی گذر کن از کونین

همچو منصور زیر دار نکوست

چیست آن در جهان خزانهٔ اوست | گوهر لعل کان بهانهٔ اوست

از طفیلش جهان قرار گرفت | آشکار و نهان فسانهٔ اوست

بلبلان در چمن نوا دارند | شمهٔ مظهر ترانهٔ اوست

بحر آمد بقرب عز جلال | نه فلک خاک آستانهٔ اوست

گر بپرد همای لاهوتش ما | پایهٔ عرش آشیانهٔ اوست

نطق بر اسم ذات محرم نیست | گر صفت میکند کرانهٔ اوست

از کرم گر زند ز تیر مژه | جان مجروح من نشانهٔ اوست

جان فدا بر قدوم توسن او | تن مجروح تازیانهٔ اوست

ای ندایی صدای هر دو جهان

شهرهٔ رمز عاشقانهٔ اوست

ظهور صورت ما خال و خط جانان است | حروف ماست بیکتای خویش برهان است

زکفر ظاهر و باطن گذر کند هر کس
فضای وادی ایمن درخت ایمان است

حجاب چهرهٔ مقصود جز خودی نبود
کشاد بند طلسمات کار مردان است

هزار نقش کشیده بصفحهٔ هستی
زنوک کلک قضا هرچه رفت فرمان است

زهر صنعت شهی تقدیر اگر برآرد سر
بعلم و حکمت مستور خویش سلطان است

به نزد دید محقق نقوش این اشیا
که هرچه در نظر آید مثال قرآن است

طلب نمای ندایی ز ساقیان کرم
اگر شراب کهن داد دوستان است

عذر تقصیرات خود گفتن صلاح کار ماست
غیر حق در صفحه داشتن زنار ماست

نیست شو در پیش هستش خویشتن را محو کن
مشتری با خود گرفتن رونق بازار ماست

جام جمشیدی بدست افتد نمایم یکزمان
عکس مقصودی در و دیدن می سرشار ماست

ستر حکمت را بما می گفت افلاطون وقت
گوش جان برداشت چون در صورت گفتار ماست

ای ندایی غیر حق در خانهٔ دل ره مده
اصل ایمان است گفتم این زمان اقرار ماست

در بزم ما همیشه شود نقل و جام بحث
ای زاهدان مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف خط که حجت دور تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح شام بحث

قدها خمیدهٔ عاشق مسکین چه اعتبار
کرده بگفت و گوی نشست و قیام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبش
هردم شود میان صراحی و جام بحث

ازلعل

ازلعل تست این همه سودای ما ولی
از می شود بمجلس رندان مدام بحث

بازآید افسرده مگوئید رمز عشق ها
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از جام لعل رنگ بندایی اگر رسد
میرفت از میانهٔ یاران تمام بحث

خط مشکین را اگر خوانی بمضمون حدیث
میکشای کنج مخفی را بقانون حدیث

سر حکمت را لبصحرا ماند آن سلطان دین
من رآنی آشکارا شد بمقرون حدیث

سالکان تیز رو با سر وحدت ره نیافت
این همه درد طلب مرکز بمادون حدیث

هرچه فرماید چنان شو ای پسر تسلیم باش
استقامت ورز در حکم همایون حدیث

ای ندایی شرط راه عشق با گفتار نیست
کار کن مقصد بدست آید بآیین حدیث

روی مقصود بخواهی دل بینا باعث
بزل این قالب دائم دل شیدا باعث

خون دل تا جگر ریش نباشد هرگز ما
زنده کی از نفس روح مسیحا باعث

عالمی را بکمند سر زلفش بستند
غنچهٔ لعل لبش کشف معما باعث

سر معشوق نگه دار که با غیر مگوی ها
رفت سرهای سر آن ناطق گویا باعث

کشتهٔ تیغ ترانیم نگاه تو بس است
بندایی کرم تست تمنا باعث

خاک قدم تو بر شهان تاج
یک نعمت ظاهری تو معراج

سرخیل مقربان درگاه / در ظل شفاعت تو محتاج

یک رمز بعاشقان نمودی / در راه تو سر بباخت حلاج

گر زین عنایت تو باشد / در علم لدن چو بحر مواج

از لمعهٔ حسن تو ندایی

هر چیز که داشت گشت تاراج

خستگان در دل طلب دارند کی دارد علاج / همچو افلاطون بباید تا که دریابد مزاج

اثر مان عشق الهی در دل تو سکه زد / بی تأمل در میان خلق می باید رواج

چون منور گشت این مشکات دل از نور حق / نور آن نور هست چون کاری نداری با سراج

سالکان در راه حق صبر و قناعت یار اوست / بی محابا می ستانند از جهان داران خراج

ای ندایی غیر حق در خانهٔ دل ره مده

از خودی گم شو بحق پیوند کردی لاعلاج

نقود وقت نیاید بدست تو بی رنج / چنانکه شاذ بود پای تو رود در گنج

بوزن عام مده از قدر قیمت خود / بعیب خویش نظر کن بعارفان مسنج

بیا ز نرد محبت اگر ترا هوش است / بکعبتین نگه کن که یک بود یا پنج

ز هر که تیر ملامت رسد نشانش باش / چو جام گردش ایام را بنوش مرنج

بشوی دست ز دنیا مثال ادهم وار / بکیمیای سعادت رسی شوی چون گنج

ندایی در دو جهان هیچ نیست الفت تو / مگر بفضل الهی شود رسی بی رنج

در دل را گشای یا فتاح / کرم تست بند را مفتاح

در شبستان غم نیاسودیم / این دل تیره را تویی مصباح

عیبهای مرا بپوشانی / عفو تو بهترین صلح و صلاح

وصل تو اصل کارهای منست / در دلم جام وصل شام و صباح

در محیط تو لطف زورق ماست / نظر خاص تو مرا ملاح

بندایی ببخش جام لقا

درد و سوز تو بهترین فلاح

شیوهٔ زلف درین عنوان نوشتم افتتاح / مطلع دیباچهٔ حسن تو دادم انشراح

دانهٔ خال تو بر جا مرغ دل در صید تست / ناله و زاری ز حد بگذشت در شام و صباح

تیر مژگان تو دل دوز است بر ما کاشکی / از تو آید جمله ایثار است خون من مباح

رو از این بیگانها گردان بحق پیوسته باش / اندرین میدان ندانستم ازین بهتر صلاح

دوست میخواهی ندایی اندرین فانی رباط

گم شوی از خویشتن باقی تماشا کن فلاح

من بهر جمعیتی کردیم صلح / در جهان یکسان شمردم جنگ و صلح

مصلحت در کارها واجب بود / مرد حق باید بوی داریم صلح

هیچ کس در کار خود معروف نیست / تا که با مخلوق حق نا کرده صلح

سوز دائم در طلب مسرور باش / با تو میدارند مطلوب تو صلح

ای ندائی سر درین میدان بباز

گوی می باید درین میدان صلح

دلی دارم ولی شیدای مه رخ   بقید دام بی پروای مه رخ

اسیری بهتر است از پادشاهی   بتار زلف آن مولای مه رخ

فروشم نقد هستی را زمانی   بجان منت مرا سودای مه رخ

گهی در سوز گاهی جذبه در سر   گهی فریاد واویلای مه رخ

همیشه خلق عالم مست اویند   همه شور و شغف غوغای مه رخ

ندائی شور در سر داشت امروز

بلی سرگشته رسوای مه رخ

ابتلا از حد گذشت از عشوهٔ گلشاخ سرخ   جامه سرخ و روی سرخ و چشم آن مستانه سرخ

من چنان پنداشتم مست شراب ارغوان   آسمان سرخ و زمین هم سرخ هم پیمانه سرخ

سرخ رویی را بدل ره داده ام اندر طلب   غیرت جان سوز می جنبید شد جانانه سرخ

از غبار تن گذر کن تا رسی در کوی عشق   بعد از ان جام محبت نوش شو شاهانه سرخ

هر کسی در بوتهٔ عشق و محبت در نشد   کی توان شد رنگ یاقوتی چنان دردانه سرخ

با ندائی جام او بعد از فنای خویش شد

متحد شد جام و می در مشرب میخانه سرخ

بدل دائم تمنای پری رخ   قدوم عرش فرسای پری رخ

قدم ماندم درین وادی خونخوار   فرو رفتم بدریای پری رخ

نگه کردم که چندین مست و حیران   همه بی خویش شیدای پری رخ

درین حیرت ز خود رفتم زمانی   بخود آور در رؤیای پری رخ

جهان در شور کرد آن فتنهٔ چرخ   نمایشها هیولای پری رخ

ندائی دائما در جستجو باش

همه در ذکر جویای پری رخ

دوش وقت صبحدم چون وعدهٔ دیدار داد   عاشقان سرمست و حیران خویش را بر داد داد

مست بیخود عاشقان خواهد درآید در حرم   از برای پاسبان دروازه بر اغیار داد

پخته سازد آتش هجر و بیابان فراق   قدر وصل بیکران ره بر دل بیمار داد

با ادب باش ای پسر در حلقهٔ مردان راه   انکه در دل صدق دارد جام پر انوار داد

ای برادر بهر بخواهی عیب مردان ستر کن   هر که عیب خویش داند صاحبش اسرار داد

سوزش پروانه سودای بلبل در سر است   در طلب صابر بود حق راه بر خوردار داد

ای ندائی فقر داری جهد کن در راه حق

هر که در فقر و فنا باشد دل بیدار داد

با قوانِ نکوکی مردمان صاحب نظر گردد   که دلها خون شود تا یک پسر مثل پدر گردد

اگر خدمت توانی کرد بردی گوی مغز را   نباشد کارهای مشکل تو بیشتر گردد

در ایام جوانی سعی کن تا با خبر گردی   اگر پیری رسد مرد طریقت بی هنر گردد

بیا وقت جوانی صرف کن در خدمت پیران — صفای سینه از علم و عمل چون بال گردد پر
وجود خود بوحدت محو کن اکسیر میخواهی — تو کم شو از خودی خاک وجودت مثل زر گردد

ندایی طالبی شو منتظر در خدمت مردان
بصدق دل دعای نیم شب کن کارگر گردد

خود را بخود نمود طلب کار خویش کرد — در امر و نهی پردهٔ رخسار خویش کرد
این کن کان مکن همه اثبات ذات اوست — در صورت صفات نمودار خویش کرد
از لطف لانهایه حبیبش درین میان — آینه دار طلعت رخسار خویش کرد
هادی محمد است رساند بذات او — ذکر ملک بحلقهٔ زنار خویش کرده
ظاهر میان کون و مکان روی خود نمود — باطن جمال عاشق اسرار خویش کرد
ذات بلا تعین از آینه نبی — با عاشقان سوخته اظهار خویش کرد
هر کس که یافت طلعت انوار ذات او — از خاک بوس احمد مختار خویش کرد

روی سیاه موی سفید آمدی بعذر
آمد ندای غیب که بازار خویش کرد

نوروز و نوبهار چمن لاله زار شد — خوبان بهر طرف همه بوس و کنار شد
ایام نو زمانهٔ نو دوستان نو — باید که در مقام وفا بر قرار شد
انوار مهر طلعت روحانیان ببین — ای شوخ با وصال تو چون انتظار شد
جام جهان نما که شنیدی همان دلست — دریاب جام جم همگی نوبهار شد

تاکی

تاکی فراق محنت ایام میکشیم — از وعده های جام تو لیلی نهار شد

کار حق ندایی در دو جهان غیر عشق نیست
مرغ دلش مقید سیمین عذار شد

شبی که ماه لقا در کنار ما باشد — هدایه جان محقر نثار ما باشد
در آستانهٔ او سر نهاده جان بدهم — ز خون دیده رهش لاله زار ما باشد
کرم نموده بیکیر مز کار ما بکنند — چو گرد باد بیابان غبار ما باشد
رضای دوست طلب از هوای خود بگذر — که هرچه دوست بخواهد قرار ما باشد

ندایی روی نیاز آر با قدوم حبیب
شود که نیم نظر حل کار ما باشد

روی خود را ز یار پنهان کرده — پرده را پرده دار پنهان کرد
جلوها کرد عشق رنگارنگ — زلف روی نگار پنهان کرد
خال و خطش غریب مشکین است — بوی صبر و قرار پنهان کرد
رشحهٔ جام او ببرد مرا — پرده از روی کار پنهان کرد
خود بخود مست هوشیار با وست — سوخته را شرار پنهان کرد
وعدهٔ وصل دوش بشنیدم — خویش را در کنار پنهان کرد

چون ندایی بماند در حیرت
خویش را در غبار پنهان کرد

بازم هوای آن مه رخسار میکشد مجنون خویش آهوی کهسار میکشد

مارا شمیم عنبر مهر و خمار کرد تحقیق گشت نافهٔ تاتار میکشد

بر چشم سرمه گشت با خاک کاشغو در آستانه گنبد دوار میکشد

از شرق آفتاب جمالش ظهور کرد چون ذره جذب لمعهٔ انوار میکشد

از بس بپیر رمز انا الحق ظهور کرد منصور وار بر طرف دار میکشد

میدان آستان هدایت غبار من ای باد بر حمایت دلدار میکشد

پروانه مقام مزارات او شوم نوری قبول دوست چو پرکار میکشد

گردی ندای خدمت رندان باده نوش

باری دگر مقولهٔ خمار میکشد ما ما

یا عبادی نزد ما از آیت قرآن لذید رشحهٔ آن لعل لب از چشمهٔ حیوان لذید

نکتها در زیر لب در جست لطف قهر او این شکست دلبران از پستهٔ خندان لذید

سر نخواهی سر بنه در عرصهٔ میدان عشق از شکر خواری در ینجا خوردن چوگان لذید

آه آتشناک دائم دیدهٔ گریان ما این کلاه فقر ما از افسر شاهان لذید

درد و سوز دل ترا در کوی اهل دل کشد خاکبوس عارفان از شهد نامردان لذید

ساقیا این تشنه را از درد گاهی یاد کن لطف ساقی تشنه را از شربت رضوان لذید

ای ندای خویش را انداز اندر بحر جان

از لباس عاریت در بحر جان عریان لذید

باده ساقیا جام از جان لذید می کهنه در پیش رندان لذید

شرابی که آدم از و مست گشت ز مال پدر مست و حیران لذید

مرا قید هستی در انداخته رهانیدن از نقشبندان لذید

چه خوش گفت پیران راهی سبیل صراحی و می با جوانان لذید

انا الله شنیده کلیم از درخت انا الحق ز الفاظ انسان لذید

حیات و قیام همه با وی است هو الحق با حوال مستان لذید

خماری می دوش از خود فکند مرا جرعهٔ می ز دوران لذید

ندا آی بمیخانه رفتن خوش است

جمال می مهر پیران ها ها لذید

بیر ساقی خمار دوش از سرها کرم فرما دلم را ساز انور

مرا در هجر سرگردان نهادی بلی ناز و نوازش کار دلبر

در میخانه جای عاشقان است صراحی در میانه خرقه در بر

سرم در استان حضرت دوست غبار کوی او بهتر ز عنبر

تمنای هوای عشق در دل خیال بلبل و پروانه در سر

ندای خون دل از دیده افشان

مزین ساز راهش را از احمر

ترا چندین هزاران پردهٔ نورها چه زیبا می نماید نور در نورها

منور از شعاع نور بیجد ما بها   شبستان دو عالم هست مسرور
مگر تنها انا الحق گفت آن یار نه   درین وادی فراوان همچو منصور
حجاب چهرهٔ مقصود هستی است   کذار از خود نخواهی ماند مستور
اگر مردی برای تست گوهر   توکل کن برو در بحر پرشور
نذایی در حریم باده نوشان
در میخانه در یک جرعه مغرور

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبار   بگذشت عمر در طلب جام خشکوار
ایام گل گذشت محل خزان رسیده   دستم بگیر جام صفا ده باختیار
بشکن خمار دوشم و یا سرگران ما   مست خراب حال تبه شد در انتظار
بلبل فغان و ناله کنان شب تا سحر   اندوهگین ز دست رقیبان خارزار
پروانه تا سحر ز سر شمع میگداخت   آخر ز خود گذشت فدا گشت بیقرار
الطاف بیکرانه کرم خاصهٔ تراست   لطفی نهان مجرم رند شراب خوار
قصد نذایی در دو جهان سوز عشق اوست
شاید وجود خویش بسوزد درین شرار

بیار جام لبالب چو آفتاب منیر   از آنچه در تو میسر شود بهانه مگیر
دوای درد من نمی حواله کرد   کجاست جام لبالب ز دست شیخ کبیر
اکنون حر
بگر کوی سبوکش بگرد چون پرکار   ز درد باده میسر شود بنوش دلیر

مراد خویش ببین در پیالهٔ ساقی   وگر نه زهد و ریا میکند ترا دلگیر
سر نیاز نهادم بپای سرو بلند   بنفشه گم شده در روی گلعذار شمشیر
علاج نیست نذایی ترا بحکم قضا
دعای نیم شبی تو مگر کند تدبیر

نیافتیم درین دهر مونسی دمساز   فرشته خو و پری روی دلبری ممتاز
درین چمن همه مرغان بعیش خود مغرور   چو عندلیب نباشد میانه در پرواز
تمام عمر درین گفتگو نیاسودیم   ز حال خویش بگویم نیافتم همراز
کسی که دست ارادت به پیر عشق سپرد   که در حریم لقا در وصال او همباز
اسیر کرد مرا دام زلف دانهٔ خال   چه ممکن است کنون مرغ دل کند پرواز
بشاه خویش نذایی مطیع فرمان باش
حضور خدمت او را بکن مثال ایاز

آشکارا ببین حقیقت را بمرآت مجاز   دیدهٔ بینا باید در طریق اهل راز
دست باید شست غیر از عشق معشوق ازل   در حضور دوست در مرام باید پاکباز
سر قدم و امست جانا دائما هشیار باش   رهنمای بحر اشامی باید دلنواز
جام جمشیدی بدست آرای پیر مقبول اوست   تا ببین در روی جمال خویش در عین نماز
کار هر کس کی بود نرد محبت باختن   پردلی کو نقد خود یکباره کار حسب باز
ای نذایی بر در میخانها بگذشت عمر   مجرمم امید وارم از کریم کارساز

عشق می بازی بیا در مشرب رندانه باز   گوی شو در عرصهٔ میدان ز خود بیگانه باز

گر بدست افتد بساط عشق در سطرنج شاه   از رخ ساقی طلب کن جام می مستانه باز

صدق داری در طریق عشق در عهد وفا   با ادب آهسته تر آیی در جانانه باز

هر چه داری صرف کن در خدمت خاصان او   پاکبازی پیشهٔ خود کن بیا مردانه باز

از سر اخلاص هرکس پی بدریاکان رسد   کلبهٔ احزان ما باب قلندرخانه باز

ای ندایی مست بیخود باش در راه خدا
گنج میخواهی نقود خویش در ویرانه باز

بار عشق دوست بردن نیست کار بوالهوس   اشتری پر بار در ره دار از راهی بند جرس

در سر شمع وصال دوست خود را سوختن   حالت پروانه را دیدن نه کار هر مگس

پردلان تیز رو در عرصهٔ میدان عشق   بر در کوی عشق را نگذاشت ره با هیچ کس

عرض حال خود بشاهنشاه کردن عیب نیست   در دو عالم نیست غیر از تو مرا فریادرس

طالع بختم مگر مأیوس می سازد مرا   باش ساکن نیست در حکم قضا از دست رس

ای ندایی در جداییها   دمساز باش
ناله و فریاد کن همچو آهنگی جرس

احوال دوست از ته دل عاشقان پرس   روی نیاز خاک ره آستانه پرس

عنقا بدام دانه مقید نمیشود ها   در قاف قرب رفته از آن آشیانه پرس

مستان حق ز دنیی و عقبی گذشته اند   حال جهان ز مردم اهل زمانه پرس

اداب

اداب رند گوشه نشین تنگنای دوست   سر جا روی بخدمت او دوستانه پرس

ساقی دعای خیر ندایی بجان تست
دست تهی ز خوان کرم بی بهانه پرس

قد خمیدهٔ من از آن نونهال پرس   مرغ دلم ز بند سر دام حال پرس

از دام زلف هیچ کسی را خلاص نیست   گم گشته ام ز خویش ز صاحب جمال پرس

ناقص کدام حوصله با عشق سر دهد   آداب عشق دوست ز اهل کمال پرس

ای دل ز جام و باده میسر شود نه هوش   این حرف راز حافظ شیرین مقال پرس

اسرار عشق شعبدهٔ وی گذشته بود   حالی ز من گذشت از و بی ملال پرس

گوش دلم شنید ندایی در آن محل
این نکته را جواب از آن اهل حال پرس

دلا بوعدهٔ اول درست پیمان باش   نگار تیره مشو طالب گلستان باش

صدف شکن نشوی در بدست کی آید   مترس جست بیا در درون عمان باش

هزار سال بسوزد سواد آتش فقر   صبور باش بخود چون کباب بریان باش

وصال دوست طلب در رضای او دائم   بکوش وصل بخواهی همیشه گریان باش

در آستانهٔ صاحب دلان بعجز و نیاز   دوام در ره او مثل خاک غلطان باش

ندایی حرف ازل گوش داشت بیخود شد
شو که روز ابد بشنوم که شادان باش

ای که در ایام پیری دائما مستانه باش — در طریق پاکبازی بر در میخانه باش
دل بدست آرای پسر در خدمت پیران عشق — عقل دور اندیش خود بگذار چون دیوانه باش
هر چه داری بذل باید کرد در راه طلب — از ره پنهان برو در خدمت جانانه باش
مختصر گفتم نهنگان است در دریای عشق — رو بدریا همچو یونس عاشق فرزانه باش
از خودی بگذر که در فقر و فنا سرور شوی — ساکن مسجد نشوی خواهی که در کاشانه باش

ای ندایی خویشتن را محو کن در راه دوست
در سر شمع جمال دوست چون پروانه باش

بنوش باده گلرنگ بی نوا می باش — ذلیل خاک نشین همچو بوریا می باش
مراد عاشق بیدل رضای دوست بود — بپاش در ره او مثل آسیا می باش
دو پادشاه بیک شهر چونکه ممکن نیست — دعای خیر کنان در رهش گدا می باش
دوای خویش مجو سر عشق دریابی — جراحت دگران را چو مومیا می باش
درین چمن گل بی خار از زمان ندمید — چو عندلیب برو مونس هوا می باش

ندایی خرقه خود رهن ده بباده فروش
بنوش باده گلرنگ در قبا می باش

نخواهم از در دولت ز بند عشق خلاص — چنانکه عاشق در بند را چون بود اخلاص
که بخت نیست که راهم دهی بمجلس خویش — سر ارادت ما دائم است بر در خاص
ترا ز مرگ اسیر کمند خویش چه ترس — شکار مرغ ندارد ز خون صید قصاص

زجبست جوی تو در خون نشست مردم چشم — در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه ندایی مکن فغان تا کی
ازین سرور شود زهره در فلک رقاص

ناله و فریاد از حد شد چو بلبل در قفص — سوختن در آتش معشوق حالا اخص
عشق یعقوب زلیخا بر جمال یوسف است — حق بیان فرمود در آیات کبری در قصص
عاشق و معشوق از عشق تو نص قاطعست — کی اسیر عشق را کشتن نمی باشد رخص
عقل معزول است از شوریدگان عشق را — واعظا معذور میداری مترسان از قصص
هوش اگر داری ندایی برد میخانه باش
جرعهٔ جام محبت ساختن کاری اخص

مرا خطای دوامی ترا عطا تخصیص — مرا قصور عهود و ترا وفا تخصیص
حصول عالم فانی باهل عالم بخش — مقیم کوی ترا خشت بوریا تخصیص
درین چمن همه مرغان بعیش خود مشغول — بعندلیب حزین ناله نوا تخصیص
بزهد و مرتبه دار السلام منزل اوست — نصیب عاشق مسکین تو بلا تخصیص
وجود خویش ندایی مگر کنی اکسیر
در آستانه پیران بکیمیا تخصیص

شورش و دیوانگی را آن ملک سیما غرض — از جهان بیگانگی را آن فلک پیما غرض
جام وحدت نوش کن در عالم یکرنگ باش — ترک رنگ آمیز عالم دلبر یکتا غرض

مدتی سود و زیان دیدی درین بازار عشق   کوهر مقصود دکلی بود در سودا غرض
جلوه و ناز و کرشمه داشت گل اندر چمن   این نمایش بهر صید بلبل گویا غرض

ای ندایی بر نهنگان است در دریای عشق
همچو یونس معتکف در قعر این دریا غرض

پیشتر آسیر کن جان جوهر جانرا عوض   صورت ظاهر تماشا کن دل جانرا عوض
بر دلان در ابتدا جام شهادت نوش کن   مذهب پیر مغان اینست ایمانرا عوض
ساقیا جام لبالب ساز از ما ابتدا   تا بدل کرد و خمار عهد پیمانرا عوض
خط و خال خویش را بنما ببینیم بی حجاب   مستحکم تا شود آیات قرآنرا عوض
کارسازی کن بیا بنشین عیان در شهر دل   عدل احسان کرم گویا که سلطانرا عوض

ای ندایی مردم چشم تو غرق بحر شد
شکر لله در شنا شاکردم مردانرا عوض

دیدهٔ دل خون شود از وعده‌های سبز خط   شاد باشد راست عهد و وفای سبز خط
شرط عاشق آنکه سر دوست پنهان داشتن   گر کند ظلم و ستم با لطفهای سبز خط
خط سبز دلربا چون تیغ در وقت کلام   نص قاطع بود در اسرارهای سبز خط
ناگهان دیدم جمال دلبر چالاک طبع   پر لطایف نکته‌ها در بیتهای سبز خط

گفت با هوشی ندایی نکتهٔ ارباب عشق
جان فدا کردم از آن گفتارهای سبز خط

درسلوک

درسلوک عاشقی را دیدهٔ خونبار شرط   آب حیوانرا درین ره خضر خوش کردار شرط
درد و سوز عشق پیدا کن ترا سرمایه است   وصل او را مشتری گشتن درین بازار شرط
عرض حال خویش با دلدار گفتن عیب نیست   درد و سوز عاشقانرا مرد خوش گفتار شرط
بوی خوش می‌آید از اشعار تو چون سر مشام   بر همه مقبول بودن نافهٔ تاتار شرط

ای ندایی جمله عالم را سیاحت کردهٔ
سالکی راه خدا در سیر چون پرگار شرط

درین مکان قفس شکل مرغ جان محفوظ   مگر رباط دو در همچو کاروان محفوظ
غنیمت است درین دهر صحبت مردان   میان صورت مخلوق عارفان محفوظ
بیا که آیت جام جهان نما خوانیم   ز خط جام صفا و جمال جان محفوظ
درون پردهٔ اشیا ببین جمال حبیب   ببوستان دل آرام دلستان محفوظ

ندایی همچو صدف قطره از می ساقی
نگاه دار چو دُر در دلت نهان محفوظ

فصیح از عربی نیست در جهان الفاظ   چو در کلام قدیم خدا دران الفاظ
حدیث مصطفوی چونکه شرح قرآن است   بیان سر حقیقت درین میان الفاظ
لطیفها و قصص در بیان درین لفظ است   میان خاص و عوام جمله داستان الفاظ
هزار جنس مخالف اگر شود یکجا   میان این همه ناجنس ترجمان الفاظ
اگرچه راز ندایی بیان کند معذور   بگنج سر حقایق چو پاسبان الفاظ

حبیب من بسفر شد بما نکرد وداع
عجب بعاشق دیرین چرا نکرد وداع

بسوختیم چنان ناز و از کرشمهٔ او
کمال عشق نهانی مگر نکرد وداع

وداع کردن معشوق هجر یا غضب است
اسیر عاشق حیران خود نکرد وداع

کسی ز هر دو جهان روی دل نگرداند
رضای دوست نیابد ز جان نکرد وداع

بهار عمر ندائی رسد بوقت خزان
دعای خیر کنند دوستان نکرد وداع

دور نبود حالت پروانه از انوار شمع
سیر کن سوز فراق عشق از جوبار شمع

سوزش پروانه از نور تجلی همچو طور
رب ارنی گو چو موسی طالب دیدار شمع

شرط عاشق آنکه شب تا روز باشد در قیام
خواب چون باشد تمام لیل خود بیدار شمع

مجلس عشاق روشن گشت از انوار او
نور می‌بخشد همیشه آن نکوکردار شمع

ای ندائی شمع روی دوست را پروانه باش
همچو بلبل ناله و فریاد در گلزار شمع

کشد بچشم اخص داغ سرمه ما زاغ
ازین سبب ز حصول دو کون کرده فراغ

شرور فتنهٔ شیطان درد و محنت و غم
فراق دوست چگوییم داغ بر سر داغ

مرا بو عدهٔ دیدار خود نوازش کرده
رقیب هست مبادا مگر شود در باغ

طلوع نور جمالش جهان منور ساخت
بسالکان طریقت چه حاجت است چراغ

ندائی حاصل کونین غم بیفزاید ما
بیا که ترک جهان کن گرفته است دماغ

ای

ای ز درد بیدلان تو چنین باشد ضعیف
رشتهٔ جان در بدن چون تار می‌ماند ضعیف

حکمت حق را نمیداند جز افلاطون وقت
دردمندان حقیقت را نگه دارد ضعیف

عشق همچون آتش و آن کار با رش سوختن
باغ و بوستان جهان را خشک میدارد ضعیف

طمی بر

بی ریاضت کی توان گرداند در راه عشق
کعبهٔ مقصود چون حجاج می‌آید ضعیف

ای ندائی در ریاضت کوش خواهی وصل دوست
شمع روی دوست چون پروانه می‌باید ضعیف

خاک کوی آستانت سرمه سازم در شرف
ذکر حیرت مونس و همراه من در هر طرف

وعده‌های دوشش در صندوق دل جا کرده‌ام
وقت آن شد تا برآری در یکتا از صدف

تیر مژگانت چنان زد سینهٔ مجروح را
ته به ته خون کرد دل را همچو پیکان در هدف

ای پسر بار شریعت را بکش در راه دوست
اشتر بی‌بار خود را کی گذارد بی علف

ای ندائی خویش را بشناس نیکو طرح کن
سالکان را بس بود همچون حدیث من عرف

می‌رباید خاک انسان را چنان دریای عشق
مثل ترکان سمرقندی بر دیغمای عشق

صد هزاران جان و سر می‌باخت در چوگان دوست
می‌کشد چون مست با شمشیر بی‌پروای عشق

تاج شاهی را چو ابراهیم ادهم در ربود
خرقهٔ پشمینه را می‌بافت در سودای عشق

غیر حق از صفحهٔ دل پاک باید رفتن
جان و دل را هم فدای او کند جویای عشق

ای ندائی هر چه در گفتار آید عشق نیست
اشک گلگون چهرهٔ زرد است در کوبای عشق

ای دل بیا طلب کن دائم رضای معشوق　　از گوش جان شنیدن خواهی صدای معشوق
ای بیخبر چه دانی اسرار عشقبازی　　جان و جهان خود را سازی فدای معشوق
در آستان عزت در قرب پای بوسی　　چون خاک بر نشینی در بوریای معشوق
بشکن وجود خود را دُر در صدف نماند　　آخر درست گردد در مومیای معشوق

آینه صاف باید تا روی دوست بینی
صیقل کن ای ندایی داری هوای معشوق

ای جان مقام و منزل تو در میان خاک　　هشیار باش خانهٔ قبر تو ترسناک
سلطان عشق احمد مختار رهنماست　　معلوم گشت مجرم زندان او چه باک
آرام روز راحت شب ترک کرده اند　　شب تا سحر کشد ز درون آه دردناک
شستن چه حاجت است شهیدان عشق را　　فتوی دهند خون شهیدان تیغ پاک

صبر و قناعت از فقرا تاج عزت است
محزون ندایی عاقل خود را مکن هلاک

گر سالکی میندیش از راهِ خار و خاشاک　　مار و پلنگ دارد همراه گیر چالاک
در کوی عشق مستان در جست جوی یار است　　غیر از حبیب خود را گردند ترک ادراک
در تخم نیک میکار اندر زمین دنیا　　دائم کند دعا ها تا حشر اهل افلاک
عشاق در جبلت شادی ز دور رو محنت　　خون جگر غذایش دائم بود فرخناک
شادی بکن ندایی این کارهای عشق است　　برخیز جست باز آ تا کی نشسته غمناک

ای دل

ای دل برو بکعبهٔ مقصود بی ملال　　خواهان برای وصل تو معشوق بی زوال
درد فراق دوست میسر شود ترا　　تحقیق دانکه بر دل تو مژدهٔ وصال
در فقر خویش صبر و قناعت معین شود　　بخشد نواله بهر تو وهاب لایزال
سی سال رنج راه طریقت کشید نیست　　تبدیل قال تو پس از آن میشود بحال

خاموش در طریق ادب باش در حضور
محزون ندایی عشق و محبت ترا کمال

بلبل کجا و گل ز کجا نالهای دل　　در حکم عشق هر سه بیک رشته متصل
بلبل فغان و شور و شغب داشت در ازل　　بر حال خویش روز ابد گشته منفعل
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشک سای　　آزاد کردم از همه سودای نشاط دل
امداد از شراب کهن خواستم ولیک　　از ضعف خویش رفته ز خود مانده منفعل

آمد ندایی بخود جمع دار خویش
حاصل مراد مرو از جهان دل

شود هر

گفتا ز راه عشق مرو گفت بو الفضول　　شیران و اژدهاست ترا میکند ملول
ترسم که تیر غمزهٔ او ناگهان نشوی　　پیکان تیر در جگر و دل کند نزول
واعظ برو میان حریفان سخن مکن　　خاموش رو که شرک بود گفتن عجول
صد جان بتیر غمزهٔ او را فدا شود　　شاید که هدیهای محقر کند قبول
محزون ندایی حضرت او حل مشکلست　　باشد جرعه بدهد حضرت رسول

ای دل مرو ز قرب صراحی و درد جام　　دائم بوجد باش حضور مع السلام
هر جا روم بصیت وصدای مکرم است　　در طوق بنده کی سر گردن همه کرام
ای بیخبر بچشم حقیقت نظر کنی　　جز نور ذوالجلال نباشد بهر مقام
در زیر بار منت دونان چرا شوم　　در زیر ظل فقر نشینم علی الدوام
در صورت فقیر غنای معظم است　　در ظاهر غنا همه محتاج بر دوام

مخزون ندایی در طلب دوست محو شو
چون موم در طریق ادب باش صبح و شام

مطلع حرف مشوش محو در راه حرم　　جنت المأوا است دشت کعبه یا باغ ارم
کحل چشمانست خاک یثرب و بطحی مرا　　می رساند خواجهٔ کونین ما را از کرم
بر سرم کوه بیابان سنگ باران کنند　　این تمنای وصالش کی بر آرد از سرم
در طلب صابر نشستن مدعا دوست است　　طالع اینست رفته تیر اقبال از برم

کعبهٔ مقصود اگر خواهی دل ویران بجو
ای ندایی جست و جو کن سید رایی در حرم

چرخ و صر

افسوس گردش دوار چون کنم　　تقدیر سر نوشت نکو کار چون کنم
تیر قضاش طالع ما را نشانه کرد　　تدبیر چیست عالم غدار چون کنم
سرمایهٔ عنایت اصلی ز دست شد　　امید وارم از شه مختار چون کنم
جام جهان نما که شنیدی بدست است　　ساقی جزو کل همه ابرار چون کنم

مجرم

مجرم ندایی رو بطریق محمدیست
شاید که ره و بهر ابرار چون کنم

یارب مرا موافق دیدار خویش کن　　جان و دلم سرادق انوار خویش کن
دل را ز نور احمد مختار زنده ساز　　با فضل خویش محرم اسرار خویش کن
میل محبتی که ازل بود بازده　　مجنون مثال آهوی کهسار خویش کن
زان می بده که از دو جهان پاک بر شوم　　جذب عنان نهاده هشیار خویش کن

بودم میان ناله و افغان زار زار
آمد ندایی غیب که بازار خویش کن

مهوشی دیدم که چون طاوس در صحن چمن　　مست و مستغرق بحال خویش چون برگ سمن
شوخ تیغ سینه صاف آسوده در احوال خویش　　خلوتی دارد دوامی در میان انجمن
سرو قد سیمین ذقن چون خط و خالش بر جمال　　از غوای زنگ یاقوتی بود شیرین دهن
مست و مستغرق در افتادم درین میدان عشق　　راه شیرین همچنان فرهاد گشتم کوهکن
شهرتی در نیکنامی داشتم اندر جهان　　همچو گرگ یوسفی خون گشت بیرون دهن

بهر شیرین بسمه

ای ندایی هر چه میگویی نمی ارزد بجو
خاک شو در راه او مقبول او پوشی کفن

ای دل فروش حاصل عالم به نیم جو　　از دوش خرقه را بخرابات کن گرو
در عهد خویش از همه آزاد سینه صاف　　شاید بشهر عشق رسی بی خبر شو

جام جهان نما که شنیدی دل شماست　　خالی مکن ز شربت حق ریز تو سبوها

سلطان عشق هرچه بگوید مطیع باش　　فرمان از وست خیر و شر آید بوی برو

واعظ هزار گونه سخن میکند ترا اما

همچون صفیر صید ندایی بوی مرو

جان فدا کن در ره معشوق شو در جست و جو　　قلت خواب و خورش خاموش شو از گفتگو

ذکر حق در دل نگه داری که او روح دلست　　متصل کرد و درین میدان تو ذاکر بهو　　دل مر

در گلستان حقایق طالب اسرار باش　　در میان زاغ و کرکس بلبل خوش خوان بجو

عشق دریاییست ای جان هر دو عالم موج اوست　　غیر دریا کف مبین در صورت سنگ و سبو

یک حقیقت بود باقی نفی اثبات وی است　　هرچه بینی یک حقیقت نیست غیر از رنگ و بو

ای ندایی سعی کن آیینهٔ دل پاک ساز

می نماید خویش را در صفحهٔ دل رو برو

ای دل اندر نصف شب یابی دعای عیسوی　　نفس فرعون ترا باید عصای موسوی

نفس اژدرهاست کی میرد از و غافل مباش　　تیغ تیز و نقش قاطع حرفهای معنوی　　بیتهای نسخه

پر دل باید که سر بازد درین میدان عشق　　زهرهٔ دشمن کند از نعرهای پهلوی‌ها

عاشق شوریده چون پرکار میگردد بخود　　در سر مستی بلندی چون کلاه مولوی

ای ندایی تا که بی عشق و محبت ره مرو

اتفاق جمله عارف در کلام مثنوی

ای دوستان

ای دوستان سر حقایق ز کس مجوی　　از جان و دل بخواه به بیگانگان مگوی

آیینهٔ دل تو صفای جمال اوست　　دل پاک دار تیره مگردان بزنگ و بوی

پاکی دل بریدن شمشیر لا بود　　از آب دیدهٔ دل خون جگر بشوی

عشق است در دو کون رعایت شعار اوست　　بی عشق ره مرو که تمامش از و بجوی

در هر دو کون تابع در ظل عشق باش　　با هر کسی ز سر حقیقت سخن مگوی

غافل مباش در ره خود صادقانه رو

مسکین ندایی مقصد خود را برون مپوی

ای دل بیا بمشرب رندان اهل می　　مستی مدام شعبدها بچنگ و نی

بگذشت عمر جرعه طلب در سبو کشی　　مایوس مانده در طلب جام تا بکی

در خم وحدت این همه اشیا یکی بود　　یک بود دیگ نمود در آیینه جمله شی

در عالم صغیر گذشتم بهر مقام　　آخر نصیب و قسمت ما گشته روم و ری

جام جهان نما بطلسم وجود تست　　بشکن طلسم خویش اگرچه خزان و دی

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبار

مایوس گشته است ندایی ز کل شی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین که موجود نیست مگر وی • و درود بر رسول که مقصود نیست مگر وی • خواست که خود را ظاهر کند و آشکارا سازد • صفتهای که در ذات وی است هویدا سازد • نور خود را بدین تمثیلات که عالم ظاهر است پیدا گردانید • ذات خود را بکسوت خلقی پوشانید خود را بیارا است •

بیت چو ظاهر گشتن همی خواستم • صفتهای خود آراستم • بهر صورت نمودم ذات خود را • گهی بر شکل آدم گاه حوا • بهر نقش که او خواست بدان نقش بر آمد پوشید همان نقش بدان نقش عیان شد ••

آن نور مذکور که از آن عالم لاهوت منور است در عالم جبروت آمد و کسوت جبروتی پوشید نام خود را روح نهاد • و چون از عالم جبروت در عالم ملکوت آمد کسوت ملکوتی پوشید نام خود را قلب نهاد • و چون از عالم ملکوت در عالم ناسوت آمد نام خود را قالب نهاد • و این عالم را ملک ظاهر گویند **نظم** وجودی ندارد کسی جز خدا • که دائم همو نست قائم بجا •

کسی نیست جز وی حقیقت بدان • نظر کن بهر سو جمالش عیان • ولی باید دانست که ملک عبارتست از عناصر اربعه خاک باد آب آتش چون اصل این همه نور است • چون نور نزول و هبوط کند نار شود • چون نار کثیف گردد باد شود • اگر باد بجنبد در حرکت آید کثیف شود آب گردد • اگر آب کثیف شود خاک گردد • این همه یک وجود اند • و از یک نور متصور شده اند • چنانچه نیشکر نبات قند شکر همه از یک نی شکر است • از جمال صبغة الله عالم پر رنگ گشت • هر کجا بینی نور دوست در آنجا مصور است • پس تحقیق شد که انا من نور الله والخلق کلهم من نوری که این همه یک نور است • و جز وجود خدای تعالی دیگر نیست **بیت** هر چه بینی بار هست اغیار نیست • غیر از و جز وهم و جز پندار نیست • و این همه که می بینی غیر است این غیر اعتبار نیست • جز هستی حقیقی که حق است چیز دیگر نیست •

رباعی هستی که بود ذات خداوند عزیز • اشیا همه در وی و وی در همه نیز • اینست نشانکه هر چه عارف گوید • حق در همه چیز مندرج در همه چیز •

باسمه سبحانه

درویش کسی است که آنچه متعلق وجود است نفی کند • هرچه در دست
موجود است بذل کند • هرچه از غیب رسد ایثار کند • واگر نرسد در
سجادهٔ تمکین برقرار نشیند • آنچه از عالم قضا ظهور کند راضی باشد •
واگر از عالم جلال بلا رسد صابر باشد • نفس را در زنجیر شریعت مقید
سازد • دل را در ذکر خدا مصفا سازد • عقل را در معرفت ربانی
مجلا سازد • روح را در حضور واکاهی مستغرق سازد • در آتش محبت
محبت سوخته گردد • در دار الضرب عشق سکه زده گردد • هرچه در
عالم صفات بود فانی گردد • در عالم وحدت باقی گردد • درویش
در عالم بی رنگی ساکن است از خود میدرد بر خلق میدوزد • مثل آب
رنگ او بظرف وی متعلق است **بیت** بی رنگ باش رنگ بد
تعلق بخود مگیر • در نزد دوستان خدا باش دلپذیر • چون جام جم
جمال جهان را نشان بده چون افتاب نورفشان بر جوان پر کار بنده
با لطاف خدا منتظر بودن است • نه کار بطاعت است نه بی عمل
بودن است • طاعت محض امتثال امر اوست • از بندگی سکوت
کردن بی ادبی است • طالب خدا دوام در عبادت کوشد • و
کرده را ناکرده انکارد • بلکه استغفار کند و از کرم او امیدوار باشد •

تمت

ترجیع بند شیخ اوحدالدین کرمانی رحمه الله

در خرابات عاشقان کوییست   اندران خانه یک پری روییست

طوق در آن چشم او ماهند   هر کجا بسته طاق ابروییست

در سر زلف همچو چوگانش   فلک و هر چه در فلک گوییست

نفس چون مسیح جان بخشد   هر که را از نسیم او بوییست

در رهی باز کردم از سخنش   زیر هر تویی آن سخن توییست

سوی او راه بر نخواهم شد   تا مرا رخ بسایه و سوییست

آتش عشق او نخواهد سوخت   در جهان هر چه کهنه و نوییست

اوحدی با کسی نمیگوید   نام آن بت که نازکش خوییست

چون از و مست میشود مردم

تا ز هستی من سر موییست

من و آن دلبری خراباتی   فی طریق الهوی کما یاتی

نه خرابات جنگ و کاسه و می   نه خرابات جنگ و بربط و نی

آن خراباتیان بی ره رو   بر خراباتیان گم شده پی

همه را دیده در حدیقهٔ قدس   همه را روی در حضیرهٔ حی

کر

گرد آن کوچه بار یابی تو   که از آن کوچه باز گردی کی

بگذر از اختلاف امشب و دی   تا برون آید از بهار تو دی

چون با آلا رسی ز لا تا تو   بذری نامهٔ الیک و آلی

تا تو تا تویی و اوحدی باشد   آسمان از زمین و نور از پی

نقش خود بر تراش و را باش   تا شود جمله جهان یک شی

روی آن بت که اوحدی دیداست   نتوان دید جز بدیدهٔ وی

سالها شد که راه می پوییم

چون نخواهد شد این بیابان طی

مردم از خانه رخ بدر دارد   در پی عاشقان نظر دارد

هر زمان مست مست بر سر کوی   با یکی دست در کمر دارد

هر دمی عاشقی دگر جوید   هر شبی مجلس دگر دارد

یار آن کس شود که می نوشد   دست آن کس کشد که زر دارد

دوست گیرد نهان فاش کند   عاشقان را درین خطر دارد

هر که قلاشتر ز مردم شهر   پیش او راه بیشتر دارد

یار ترسا و تا مترس از کس   عاشق خود همین هنر دارد

عشق معشوقهٔ خراباتست   زانکه عشقست کین اثر دارد

در خرابات تا شود عاشق   هر که سودای درد سر دارد

اوحدی تاکنون دری میزد

کین خرابات ما دو در دارد

سخنی میرود بمن کس گوش　　پیش از آن کز سخن شوم خاموش

جز یکی نیست نقد این عالم　　بازبین و بعالمش مفروش

گل این باغ را توئی غنچه　　سر این گنج را توئی سرپوش

گر کسی میشود بجز تو کسی　　در جهان نیست مشنو خروش

اگر این حال بر تو کشف شود　　برنهی از خیال امشب و دوش

باز دانی که من چه میگویم ها　　گرت افتد گذر بعالم هوش

پرده بردار تا ببینی خویش　　دست با دوست کرده در آغوش

آن شناسد حدیث این دل مست　　که ازین باده باشد نوش

در دلم آتش است و در چشم آب　　جای آن باشد ار برآرم جوش

اوحدی باز گشت گوشه نشین

اگرش فتنهٔ نگیرد گوش

نیست در آبگینه و آب　　باده نوشان که میدهد دریاب

باده در اصل خود همان آبست　　کافتابش فروغ بخشد تاب

چشم از و زنگ دیده و بینی بوی　　عقل از و شکر دیده و غافل خواب

اگرت چشم دوربین باشد　　برگرفتیم از آن جمال نقاب

که

که جز او هرچه می نماید رخ ها　　نیست یک باده جز غرور سراب

دیدهٔ اوحدی بجستن او ها

گر نیاید بکام دیع جواب

جز تو کس در جهان نمیدانم　　وز تو چیزی نهان نمیدانم

بی نشان تو نیست یک ذره　　بجز این نشان نمیدانم

با تو پوشیده حالتیست مرا　　که درستش بیان نمیدانم

این توئی یا منم بگو تا کیست　　شرح آن کن که آن نمیدانم

دوستان جز حدیث او مکنید　　که من این داستان نمیدانم

گرچه داناست نام من لیکن　　تا نگوئی بدان نمیدانم

آن چنانم ببویت ای گل مست　　که گل از بوستان نمیدانم

با بشارت حدیث خواهم گفت　　که غریبم زبان نمیدانم

اوحدی باز در میان آمد　　کام او زین میان نمیدانم

ای بسی عمرها که گردیدم ها

راه آن آستان نمیدانم

باز غوغای او علم برداشت　　عشق او خنجر ستم برداشت

هرچه بی راه بود غارت کرد　　وآنچه بر راه بود هم برداشت

خطبها چون بنام او کردند　　همه را سکه از درم برداشت

نیک م

مطرب عشق را نوا نو شد … کین کهن جامه جام جم برداشت
اندران جام چون خدا را دید … از کتاب خودی رقم برداشت
روز صید آن سوار ازین نخجیر … پر بیفکند لیک کم برداشت
دل ما را ز من امانت عشق … هم نشینی آن کرم برداشت
آفتاب رخش ظهور گرفت … ور دل من غمام غم برداشت
دوست احرام آشنایی بست … نام بیگانه زین حرم برداشت

دست او چون بحکم دستوری
از من اوحدی قلم برداشت

مستمع نیست تا بگویم راست … کندرین گنبدی نواچه نواست
هرچه گویی دو رو هم شنوی … بس یکی باشد این یکی و دو چراست
تو یکی او یکی دو باشد و دو … وین یکی زان یکی بباید کاست
رشته گر هزار تو گردد باز … چون سر رشته یافتی یکتاست
گر ز دریا جدا شود قطره … نه که دریا جداست قطره جداست
بارها ماست این سخن ز نهفت … من برون آورم چون هوا ز ماست
نیست بی زبده شیر اشارت کن … که کدامست شیر زبده کجاست
آسمان و زمین گرفت این نور … باز بینند کین چه نشو و نماست
اوحدی وار میزنم در دوست … تا چه در میزند ارادت و خواست

ساختم

ساختم پرده گر نگردد ماه کج
گردم آهنگ گر بیاید راست

هست این دیر پر ز راهب و قس … بسته بر هم هزار گونه جرس
زین طرف نعره که لا نأمن ما … زان طرف غلغلی که لا تیأس
عهد و میثاق کرده گرگ و شبان … یار و انباز گشته دزد و عسس
چند ازین جست و جوی باطل چند … بس ازین گفت و گوی باطل بس
حرف زائد منه بدین جدول … نقش خارج مزن بدین اطلس
کاندرین جبه نیست جز یک رنگ … واندران خانه نیست جز یک کس
یک حدیث است صد هزار کتاب … یک سوار است صد هزار فرس
عیب ما نیست گر نمی بینیم ما … گوهری در میان چندین خس
کاندرین خانه نیست جز یک رنگ … وان تو داری بنور کار فرس
دلم از زهد اوحدی بگرفت … گر امانم دهد اجل زین بس

وله

سایهٔ نور فاش می بینم … نه که خود نور فاش می بینم
گر بگویم جمله اوست رواست … زانکه در جمله جاش می بینم
آفتابی بدین بلندی را … ذره در هواش می بینم
این نکوتر نباشم از غم او … نه که از خود جداش می بینم

انکه عمری بگشتم از پی او — با خود اندر سرایش می بینم
روز و شب در بلاش می سوزم — تا نگویی بلاش می بینم
بینشم بی خدا کجا باشد — چون بنور خداش می بینم
صورتش همچو روش آینه است — که جهان در صفاش می بینم
هر چه از کائنات گیر درنگ — جمله در خاک پاش می بینم

اوحدی در فنا رهاست دیگر
دو سه روزی فناش می بینم

باز دوشم ز راه مهمانی — بخرابی کشید ویرانی
داشت در پیش رویم آینه — تا بدیدم درو بآسانی
که جز او نیست هر چه می بینی — که ازو خواست آنچه میدانی
انس با عالم الهی گیر — با تو گفتم طریق انسانی
دو قدم بیش نیست راه ولی — تو در اول قدم همی مانی
که تواند بغیر او گفتن ها — پس نه حجتی که میخوانی
هر چه هستی است در تو موجود است — خویشتن را اگر نمیدانی
زان شراب بقا بده جامی — تا تن اوحدی شود فانی

آشکارا اگر توانم لیک
ورنه باری توان به پنهانی

پرسش خسته روا باشد — که ازین درد بی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه — مرد باید که آشنا باشد
بنماید ترا چنانکه تویی — اگر آینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست خارج — و اندر آینه جز قفا باشد
در صفا نیست صورت دوری — دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی ز کندی روش است — روش عاشقان جدا باشد
از خطایی اگر خطت دو نوشت — این دو بینی از آن خطا باشد
اوحدی گر ز دوست بر گردد — دائما در غم بلا باشد

اندرین آفتاب میسوزم
تا ز من ذره بجا باشد

همه عالم پراست ازین منظور — همه آفاق را گرفت این نور
هر یک از جانبش میجویند — مصطفی از حرم کلیم از طور
حاصل این شهر عاشقان شهریست — گرد بر گرد آن هزاران سور
باش تا نقد او شود پیدا — باش تا کار او رسد بظهور
چو پر از آفتاب گشت این شهر — جز یکی نیست در جهان مشهور
گنج در پیش چشم ما مفلس — دوست در دستگاه ما مهجور
یار نزدیکتر ز تست بتو ما — تو ز نزدیک او چرایی دور

اوحدی تاکنون اگر می‌بخت   آرزوی بهشت و حور قصور

رفتنی رفت بعد ازین تو مرا

گر کنه کار داری ار معذور

می بیاور که توبه بشکستم   یا مده می که از غمش مستم

نه که من جرعهٔ نخواهم داد   بعد ازین گر بجان رسد دستم

در جهان می مرا جنان سازد   که ندانم که در جهان هستم

خلوتی داشتم بجستن او   چون بجست او مرا برون جستم

یکی کردم از دو عالم رو ما   دیده از دیگران فرو بستم

ببریدم دل از تعلق غیر   زان بریدن بدوست پیوستم

در کف پای آن یکی خاکم ما   بر سر کوی آن یکی پستم

تا کنون زبان بود کویا ما   پای در بند حلقه درشستم

اوحدی دل بر یخ بود چو دل   احدی شد ز اوحدی رستم

بعد ازین چون بحکم دستوری

در خرابات عشق بنشستم

بزن ای مطرب حریفان چنگ   بده ساقی آن شراب چو زنگ

گر نیابی تو بی پریشانی   دل که باشد بزلف یار او تنگ

تا بمن ار میروی بجستن او   دامن خویش را بگیر بچنگ

کانچه جستی درون جبهٔ تست   خواهش از روم جوی خواه از زنگ

ز آب و گل زادهٔ از آنی کم   در بیابان جهل چون خرلنگ

از دل و جان برای یار برود   در رمی همت تو صد فرسنگ

آهن و سنگ را چو آب کند   کاتشی زو برادر آهن و سنگ

رنگ بوی خود از میان برگیر   تا ترا در کنار گیرد تنگ

خواجه جان است چون بمیرد تن   باده آبست چون بگیرد رنگ

اوحدی شد بعاشقی بدنام

آن نگار ار زماند ار ننگ

مدتی من نگار خود بودم ما   با غم روزگار خود ما بودم

صورت چند نقش من بستم   گرچه صورت نگار خود بودم

بد یار کسان شدم ناگاه   گرچه هم در دیار خود بودم

بر در هر حصار می گشتم   نه که من خود حصار خود بودم

سالها یار یار میگفتم   خود بتحقیق یار خود بودم

گفتم او را شکار کردم لیک   چون بدیدم شکار خود بودم

یکشبم دوست در کنار گرفت   روز شد در کنار خود بودم

غم خود با کسی نخواهم گفت   چون غم و غمگسار خود بودم

اوحدی پیش در حجاب نشد   زانکه خود پرده دار خود به بودم

گفتم این اختیار نیست مرا
چونکه در اختیار خود بودم،

گر بدست آوریم دامن دوست	همه او را شویم خود خود اوست
ای که او را در آب میجویی	همچو آینه با تو روی بروست
تو توی را ز میان برگیر	گر توی تو برشته تو بر توست
شکند کوزه کوزه گر شکست	که بسی کاسه کوزه گشت سبوست
همه از یک درخت هست این چوب	که گهی صولجان و گاهی گوست
تو بموی بخسته ورنه ،،،	از تو تا انکه جسته یکموست
با که اسم اشارت است و اصل	الفش قلب واو گردی هوست
انقلاب ضرورت است اینجا	تا توانی تو مغز کش از پوست
منشین تشنه اوحدی که ترا	پای در آب جام در لب جوست

مدتی که توبه داشتم اکنون،
چون خرابات عشق در پهلوست

هر چه میگویم ای دبیر امروز	نه بهوشم ز من مگیر امروز
میل یار قدیم دارد دل ،،	تن ازین غصه گو بمیر امروز
قلم نیستی بمن در کش ،،	که گرفتارم و اسیر امروز
رو بشارت بزن که گشت یکی	با غلام خود آن امیر امروز ،،

چشم کج بین چو از میان برخاست	داشت شد شاه با فقیر امروز
سالها در کمین او بودم ،،	در کمان کشید تیرها امروز
پرده بر من مدر که نتوان دوخت	نظر از یار بی نظیر ،، امروز
چو در آمیخت آب ما با شیر	چون جدا میکنی ز شیر امروز
اوحدی جز حدیث دوست مگوی	که جز او نیست در ضمیر امروز

بتو رمزی بگویم ار شنوی،
از زبان سخن پذیر امروز

دوست با کاروان کن فیکون	آمد از شهر لامکان بیرون
بور گشت از لباس بیچونی	باز پوشید کسوت چه و چون
که بر آمد بصورت لیلی ،،	که در آمد بدیغ مجنون،
چون ز آب و زمین او برست	ریشه و بیخهای گوناگون
بیش کافور زنجبیل نهاده ،،	عسل و طین و روغن زیتون
میسرشت او چهار چیز بهم،	مدتی تا تمام شد معجون
دردها را درو نهاد دوا	زهرها را ازو نوشت افسون
گاه مشهور شد بآیت نور	گاه مذکور شد بسوره نون
اوحدی شربتی از آن بچشید	گشت دیوانه الجنون فنون
میدویدم بهر دری زن بیش	بر من این در چو باز گشت کنون

چند و چند ای دل ملامت کش　　زین من و ما و زین عامه وفش

سر مگردان ز خنجر آن دوست　　رخ مگردان ز تیر آن ترکش

نوش نیش دارو که غیر دوست دهند　　زهر باشد بگو بخاک ریز مچش

دل ز دنیا و آخرت بردار　　همچنین جوع روزه دار و عطش

رخ بوحدت نهاده برگیر　　از میان اختلاف روم و حبش

قلب کن روی کعبتین جهت　　تا ببینی بروی یکی مقابل شش

چند گویی که خانه تاریک است　　نیست تاریک چشم تست عمش

قابلی نیست چون پذیرد نور　　آتشی نیست چون بسوزد غش

زاهدا گر نشان همی طلبی　　بر سر اوحدی قلم درکش

ور بدین ناخوشان بپند امروز

که در آییم چند روزی خوش

اشک من سرخ کرد روی زرد　　با من آن بی وفا ببین که چه کرد

همچو خون در رگ است رگ در تن　　آب اشکم ببرد خونم خورد

همه را کشت تا نماند غیر　　کشته سوخت تا بماند فرد

میکشد تیغ نیست پای گریز　　میکشد زار نیست جای نبرد

تا دو چشمم بدوست بینا شد　　هجر او وصل گشت و خارش ورد

پیش ابدا عیان چه دیر چه زود　　نزد توحیدیان چه گرم چه سرد

همه

همه این نقشها که می بینی　　از یکی کارگاه دان دوزد

عشق آن دوست چون برآرد دست　　دل ز جان سر ز پا نداند مرد

اوحدی گر یکی شود با ما　　از حریفان همی بریم این نرد

قصهٔ درد خویشتن گفتم

گر نیاید پدید و راوی درد

تمت

بابا احمد جام قدس سره العزیز

قلندر پرتو نور الهی است　　قلندر مطلع انوار شاهی است

قلندر را مقام کبریای است　　قلندر در بحر آشنایی است

قلندر موج بحر لایزالی است　　قلندر نور شمع ذوالجلالی است

قلندر قطرهٔ دریای عشق است　　قلندر ذرهٔ صحرای عشق است

قلندر ستر از اسرار بیچون ها　　قلندر از هوای حرص بیرون

قلندر سایهٔ پروردگار است　　قلندر محض ذات کردگار است

قلندر صورت معنی حق است　　قلندر معنی ذات حق است

قلندر هست دریای مروت　　قلندر هست صحرای فتوت

قلندر هست دریای معانی　　قلندر هست مرد لامکانی

قلندر را ز همه مذهب برون است　　قلندر را نداند کس که چون است
قلندر کو مبرا از خودی شد　　قلندر غرق بحر بیخودی شد
قلندر خرقهٔ از عشق دوزد　　قلندر خرقهٔ کونین سوزد
قلندر را علم از عشق باشد　　قلندر را قدم از صدق باشد
قلندر هر زمانی غرق نور است　　قلندر دائما اندر حضور است

قلندر شو کنون احمد قلندر
قلندر را همین کار است بهتر

تمت

قصیدهٔ عین القضات همدانی قدس سره

چشم بگشا ببین رخ دلدار　　متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است　　دور افتادهٔ تو از پندار
کل شیء محیط می بینم　　آنکه می بینمش بنقش نگار
او به پیش تو ایستاده چو سرو　　سر فرو بردهٔ تو نرگس وار
سرمه کش کز نور بی بصری　　چشم بگشا ببین بروی نگار
اندرون برون شیب فراز　　از پس پیش از یمین یسار
شاهد لا اله الا الله　　پیش تو پرده کرد بر رخسار
کار وانی نفخت من روحی　　بسرای تو برگشاید بار

ثم

ثم وجه الله آیدت بنظر　　هو معکم نمایدت دیدار
این تماشا چو بنگری گویی　　لیس فی الدار غیره دیار
احد است او اگر تو بشماری　　واحدیت رساندت بهزار
همه یک قطره ایست این دریا　　همه یک دانه ایست این خروار
اسب فیل پیاده و فرزین　　بتن واحد آن سپه سالار
می نماید بچشم احول تو ها　　اشتر اسب فیل گاو و حمار
زاغ طاوس مور مار مگس　　بلبل طوطی حکایه ها گذار
گر تو علم الیقین بدست آری　　سوی عین الیقین بیابی بار
روی حق الیقین عیان بینی　　تو ای از کائنات برخوردار
پس بخود گوی چو ز خود شنوی　　لمن الملک واحد القهار
عشق او در دلت فروزد شمع　　روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی چنانکه از مستی　　نشناسی همی سر از دستار
به همین دیده بنگری ظاهر　　صورت خویش را بصورت یار
گر بپای بال پر کنی پرواز　　شاه بازی تو جبرئیل شکار
سوی بیگانه روی کی نکرم　　آشنایی بر آیدم هر ها بار
بعد ازین ما و ساقی و لب جوی　　بعد ازین ما و یار بوس کنار
هرکه اینجا ندید محروم است　　در قیامت ز لذت دیدار

من عرف نفسه می فرمود / گر نمیدید حیدر کرار

من رآنی فقد رأی الحق را / از چه رو گفت احمد مختار

رمز من کان هذه اعمی / کی بیابند جز اولی الابصار

این سخن بر تو کی کند تاثیر / عاشقان را بگیر دست برآر

کار کن کار پیش از آنکه اجل / بدر آرد ز هستی تو دمار

چند خواهی نشست صم بکم / تا بدانی چو صورت دیوار

منزل تو نه دور نزدیک است / پای مردی بکن قدم بردار

تو بدین پای کی رسی هیهات / که خرت باز ماند از رفتار

عین آبیم ما و آبست ما / بهم آمیختیم شکروار ما

فتمنوا الموت انکنتم ما / صادقین آمده است در اخبار

گر بمیری ز پیشتر ز اجل / نکند بر تو تیغ خنجر کار ما

صید عنقا کجا تواند کرد / بوالفضولی اگر رود بشکار

در شریعت بود هر آنچه خلل / در طریقت همان بود مردار

چون حقیقت نقاب بردارد / مرد یک گردد ای نکوکردار

دع نفسک تعال را بشنو / ای برادر ز گوش پنبه برآر

دین احمد گزین مسلمان شو / بگذار از خویش بگسل این زنار

خویشتن را تو در میانه مبین / سد اسکندر از میان بردار

آب را

اب را تو تمام ژاله ببین / ژاله را عین آب می انگار

در صفت سر زند از آن مستی / بطراز هم بصیغهٔ اظهار ها

یا بجل اللسان شود خاموش / یا بطال اللسان کند اقرار

او خروشان چو بلبلان بهار / وی خمش همچو طبلهٔ عطار

از چه گفتی برفت بی انصاف / این سخن را ز من بخاطر دار

یعنی اندر قمار خانهٔ عشق / به ز منصور کس نباخت قمار

هر که او سر دهد زهی سرمست / هر که او سر برد زهی هشیار

غیر حق کیست تا سخن گوید / یا خمش بر نشیند از گفتار

گاه کل اللسان شود با خویش / گاه طال اللسان زهی عیار

خود انا الحق زد از لب منصور / خود برآمد ز شوق بر سر دار

گفت انا احمد بلا میم ما ها / از زبان مبارک مختار

رب ارنی بگوش خود خود الحق / خود ز خود کرد عرضهٔ دیدار

باز خود گفت لن ترانی را / بهر چه بهر گرمی بازار ها

ناظر خود خود است خود منظور / خود تماشا و خود تماشاکار

خود کند سا ز هر گناه که هست / خود کند تائب و استغفار

عاشق خود خود است خود معشوق / خود طبیب خود است خود بیمار

من نیم او خود است قافیه سنج / من نیم او خود است در گفتار

حمد خویش از زبان من گوید | تاکه بر من شود پدید اسرار
قم باذنی و قم باذن الله | هر دو یک نغمه ایست از لب یار
قل هو الله وصف احمد دان | از میانش ولیک میم برآر
بچه معنی انا نیستی ها ها | هیچ فهمیدی بگو گفت رها
خویشتن را مگوی من یعنی | من ز آنی بگو بهم بردار
گفت ابلیس ای کلیم الله | کبر هستی خود ز خود بردار
من مگو گفت تا چو من نشوی | این سخن را ز من بخاطر دار
نور چشم من از خودی بگذر | خویش را در خدا خدا انگار
ور تو در با خودی خدا گویی | مشرکی باشی و خدا آزار
هر که با دیدن نام او گوید | مشرک است آن فضول ناهموار
چون دوی از میانه برداری | تو نمانی من ار کنی اقرار
ای پسر لا اله الا الله ها ها | خود ز شرک خفیست آینه دار
چیست شرک جلی رسول الله | خویشتن را ازین دو شرک برآر

روزه حفظ دلست از خطرات
بس بود باشد باده افطار

تم تم تم

آمدن آمد | بودن بود بود
دادن داد دهد | کردن کرد کند

صائب

زشوق چشمه آیینه دار بسمل خود شیرین
خوشا نکاری که دو افشانند کا د فرهادا

صائب

علاج غفلت سرشار کن ما شاهد ندامت
که قطرهٔ برد از جای خویش خواب کرانرا

صائب

از نقاب نخیه کشتیم جامه
نادمی بر آمد از سفره شراب ما

رو بر دل خود نشین کان دلبر کاهی
یا نیم شبی آید یا وقت سحر کاهی

کر بمثل جا کند در جی اینه شخص
بیند تمثال خویش تا فتنه دود دقفا

صائب

خاطر امن مبلای دو جهان ممار زد
نیستم در هم اکر سیم و زری نیست مرا

کذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب

کشودی

زن خود را نمی کاید نخست کیدی محسلی
نقاب چهره بوده مطلبها

کر فرزندش شود سید او خواهد الی و فانی

بوده ام غنچه صفات سر بکریبان ...
جز دل آید کشایش ز دری نیست مرا

کتاب شاه نیی نامرا طومار کیسو شد
چو هدهد شاه نیی شاه ام و نشانه مو شد

۷۶۹